







آستان قدس رضوی  
معاونت تبلیغات اسلامی

# سایه سار آفت



نویسنده: محمود پروهاب

تصویرگر: زهره لطاعی

گرافیک: مصطفی معمی وند

ناشر: زائر رضوی (وابسته به معاونت تبلیغات اسلامی آستان قدس رضوی)

چاپ: موسسه فرهنگی قدس

نوبت چاپ: هشتم ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰۰

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۸۱۷-۳۲-۴

قیمت: ۱۵۰۰۰۰ ریال (غیر قابل فروش)

نشانی: مشهد، حررمطهر، صحن پیامبر اعظم (ص)، ضلع غربی، باب الهادی (ع)، انارلاب نامبرزی

صندوق پستی: ۳۵۱-۹۱۷۳۵ شماره تماس: ۰۵۱-۳۲۰۰۲۹۴۲

آدرس رواق کتاب حررمطهر رضوی در شبکه‌های اجتماعی و پیام‌رسان‌ها @revaqe\_ketab

سامانه پیامکی دریافت پیشنهادها و انفلاها: ۳۰۰۰۸۰۲۲۲۲

حقوق چاپ محفوظ است











## ■ چه خوشبخت بود دعبل

از جمعیت رو به رو شد. آنان جلو کاروان را گرفتند و از دعبل خواستند تا آن پیراهن را به آنها بفروشد. اما دعبل هرگز راضی به فروش آن نبود. آنها هرچه تمنا و خواهش کردند فایده‌ای نداشت. سرانجام عده‌ای به او هجوم بردند و صندوقچه‌اش را که در آن پیراهن امام بود گرفتند و شادی کنان و دف زنان برگشتند. دعبل هرچه به سر آنان فریاد زد که صندوقچه را به من برگردانید، بی‌فایده بود. او نیز مجبور شد دنبال مردم به شهر برگردد. ناچار به خانه ی، یکی از سران قم رفت و از دست مردم شکایت کرد. بزرگان و نمایندگان مردم شهر که از بازگشت دعبل با خبر شده بودند دوباره به دیدار او رفتند. آنان پس از مشورت با هم به دعبل گفتند: ای دعبل! می‌دانیم که آن پیراهن برای تو بسیار عزیز است، ما نیز مانند تو شیعه‌ایم و عاشق امام، آن پیراهن برای ما نیز گرانبها و عزیز است. ما پیشنهادی داریم که اگر بپذیری هر دو طرف راضی خواهیم بود.

دعبل گفت: پیشنهادتان را بگویید.

- ای دعبل! ما به شرطی پیراهن را به تو باز می‌گردانیم که تکه‌ای از آن پیراهن را به ما بفروشی. ما حاضریم یک تکه‌ی آن را به هزار سکه‌ی طلا از تو بخریم.

- هزار سکه‌ی طلا؟!

- آری، هزار سکه‌ی طلا!

دعبل با خوشحالی قبول کرد. چه خوشبخت بود دعبل که هم پیراهن امام را داشت و هم به برکت آن پیراهن، هزار سکه‌ی طلا سود کرده بود.

خبر آمدن «دعبل» به مردم قم رسیده بود. «دعبل خزاعی» شاعر اهل بیت بود که به دیدار امام رضا علیه السلام، به مرو رفته بود و حالا داشت به دیار خود بر می‌گشت و تصمیم داشت بین راه مدتی در قم استراحت کند.

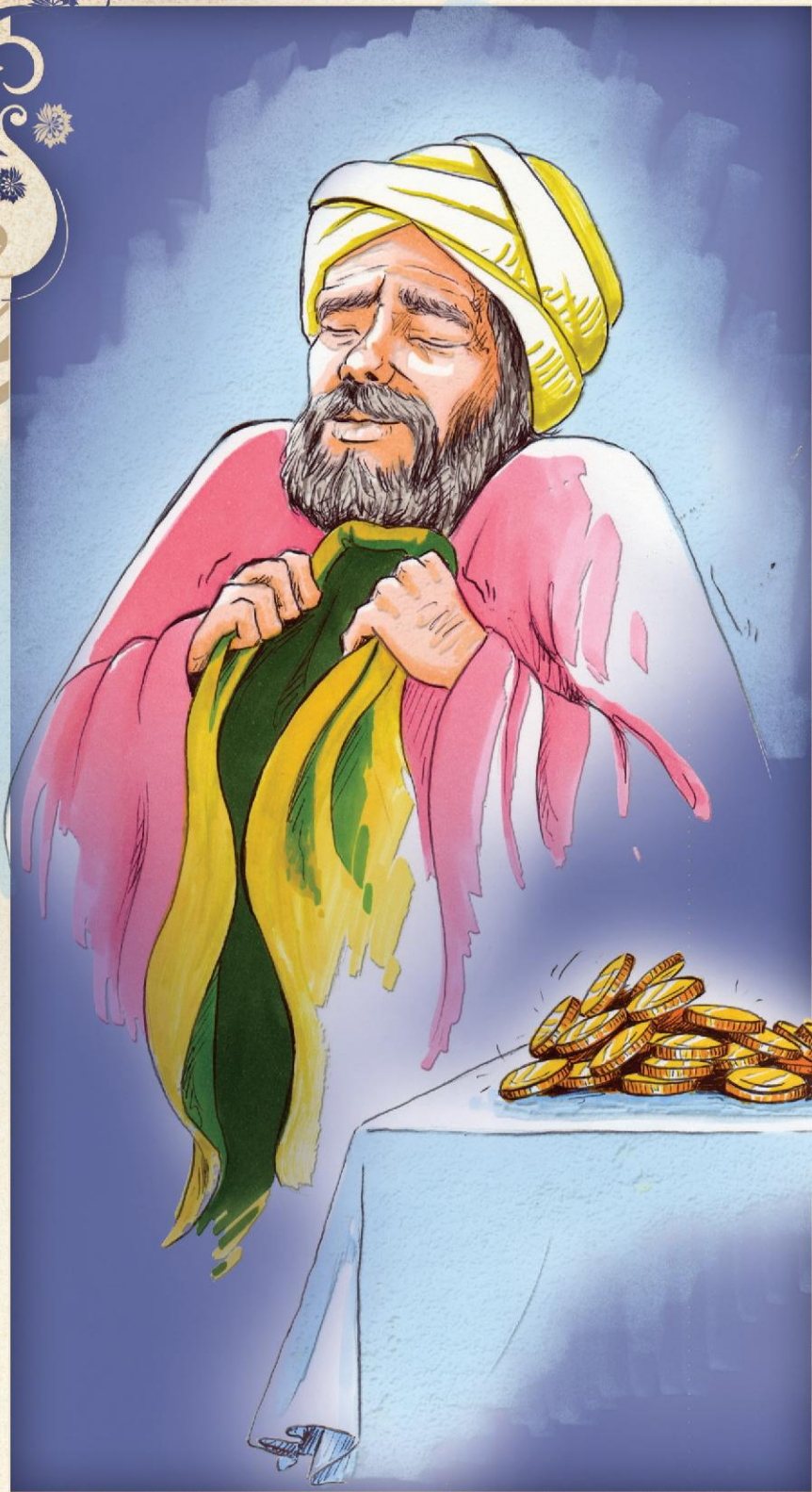
عده‌ای از نمایندگان مردم به پیشواز او رفتند. دعبل مهمان یکی از بزرگان شهر شد. در همان شب اول عده‌ای از بزرگان و مردم به دیدار دعبل رفتند. دعبل، از خاطرات خود با امام رضا علیه السلام، گفت: بعد پیراهنی از وسایلیش بیرون آورد و گفت: در این سفر شعری برای امام خواندم. امام خیلی خوشحال شد و خواست بابت آن چندین دینار به من صله بدهد. من عرض کردم: «مولا! من از شما دینار نمی‌خواهم، چیزی به من بدهید تا همیشه یاد شما باشم». او این پیراهن را به من بخشید. مردم شوق زده به پیراهن خیره شدند. پیراهن را از او گرفتند. عاشقانه و با اشک شوق آن را بوسیدند و روی چشم گذاشتند. پیراهن بوی مهربانی تن امام می‌داد، بوی شکوفه‌های بهار.

مردم که نمی‌توانستند دل از پیراهن امام بکنند به دعبل پیشنهاد کردند که: آن پیراهن را صد دینار به ما بفروش! اما دعبل قبول نکرد. مردم بارها و بارها خواهش و اصرار کردند اما دعبل حاضر نبود یادگاری امام را از خود دور کند. دعبل پس از دو سه روز استراحت با کاروان کوچکی از قم حرکت کرد.

صبح بود و نم نم باران می‌بارید. دعبل هنوز کاملاً از شهر خارج نشده بود که جلوی دروازه شهر با موجی











## ■ هنگام جدایی

ریّان خیلی دلش گرفته بود. انگار یک آسمان ابر در دلش سنگینی می‌کرد. وقت خداحافظی بود و او دلش نمی‌خواست از امام خود جدا شود. اما چاره‌ای نبود. باید به سفر دوری می‌رفت.

وسایل سفرش را به پشت شتر خوب جا به جا کرد. و به یکی از خدمتکارهای امام که به او کمک می‌کرد گفت: لطفاً سطلی آب به شترم بده تا بروم از آقا خداحافظی کنم. بعد از پله‌های خانه بالا رفت. امام در اتاقش منتظرش بود. ریّان جلوی در اتاق که رسید ایستاد و با خود گفت: یادم باشد که یکی از پیراهن‌های آقا را بگیرم تا مرا در آن کفن کنند. همچنین تقاضا کنم تا چند درهم به من بدهد تا برای دخترانم انگشتر بخرم و برای شان سوغاتی ببرم.

ریّان در زد و بعد آهسته آن را گشود. امام با دیدن او از جا برخاست.

جلو آمد او را بغل کرد و برایش دعا کرد. ریّان دست در گردن آقا انداخت نتوانست طاقتم بیآورد ناگهان بغض دلش پاره شد و با صدای بلند گریه کرد. امام با مهربانی سعی کرد او را آرام کند. دو خدمتکار با شنیدن صدای گریه، به سوی او آمدند. ریّان با چشم‌های اشکبار دست امام را بوسید. می‌خواست حرفی بزند اما غصه راه گلویش را بسته بود. سرانجام از امام جدا شد. همین که از پله‌های خانه پایین آمد. امام او را صدا کرد.

- ای ریّان! برگرد!

ریّان با تعجب رو به امام کرد. امام بالای پله‌ها ایستاده بود. اشک‌هایش را با پشت آستین پاک کرد و دوباره از پله‌ها بالا رفت.

- چه شده سرورم؟

امام رضا علیه السلام با لبخند پرسید: دوست نداری چند درهم به تو دهم تا برای دخترهایت انگشتر بخری؟ دوست نداری یکی از پیراهن‌هایم را به تو بدهم؟

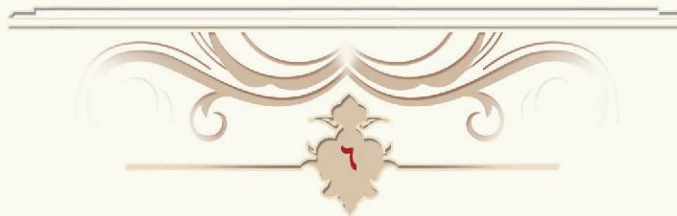
یک دفعه همه چیز یادش آمد و گفت: آه سرورم! چرا، می‌خواستم همین‌ها را از شما تقاضا کنم اما غم جدایی از شما آنقدر در دلم سنگینی کرد که همه چیز را از یاد بردم.

امام او را به اتاقش برد به او سی درهم و یکی از پیراهن‌های سفید خود را داد.

ریّان دوباره امام را بوسید و خداحافظی کرد. امام تا در حیاط خانه او را بدرقه کرد.

ریّان وقتی از امام رضا علیه السلام دور شد و از شهر فاصله گرفت. پیراهن امام را از میان وسایلش بیرون آورد. آن را روی صورت خود گذاشت و با نفس عمیق بویید. پیراهن پر از بوی مهربانی بود، پر از عطر آفاقی.

با خود گفت: به راستی که مولایم امام رضا علیه السلام از دل دوستانان خود خبر دارد.











## ■ اسراف

هوای بهاری بود. نسیم خنکی می‌وزید. گنجشک‌ها روی درخت بزرگ حیاط، شلوغ کرده بودند. چند نفر از دوستان و آشنایان در خانه‌ی امام رضا علیه السلام مهمان بودند. امام از اتاق مهمانان بیرون آمد. وقتی در ایوان خانه پا گذاشت صدای جیک جیک بچه پرستوها را شنید. به سقف ایوان چشم دوخت. مدت‌ها بود که پرستویی بر سقف چوبی ایوان لانه گذاشته بود. امام هر وقت که از آن جا رد می‌شد به لانه‌ی پرستو نگاه می‌کرد و خوشحال می‌شد. حالا دیگر جوجه‌هایش بزرگ شده بودند. امام دید که پرستوی مادر، از راه رسید. جوجه‌ها حریصانه نوکشان را از هم باز کردند. پرستوی مادر غذا در دهان یکی گذاشت و دوباره به آسمان پرواز کرد. امام لبخند زد و به حیاط رفت. وضو گرفت. موقع برگشتن، در گوشه‌ی حیاط نگاهش به چیزی افتاد. کمی ایستاد و با تعجب به آن خیره شد. بعد جلوتر رفت و آن را برداشت. خیلی ناراحت شد. سرش را چندبار با افسوس تکان داد و از ناراحتی روی پله‌ی ایوان نشست. مهمان‌ها که منتظر برگشتن امام بودند از دیر کردن او نگران شدند. یکی از دوستان جوان امام، که از لای در متوجه امام شده بود بیرون آمد.

— سرورم چرا داخل نمی‌شوید؟ چیزی شما را ناراحت کرده است؟

امام سبب نیم خورده‌ی توی دستش را نشان داد و گفت: این میوه را این گونه که خورده؟

مرد جوان صدایش را بلند کرد.

— این میوه‌ی نیم خورده را چه کسی خورده؟

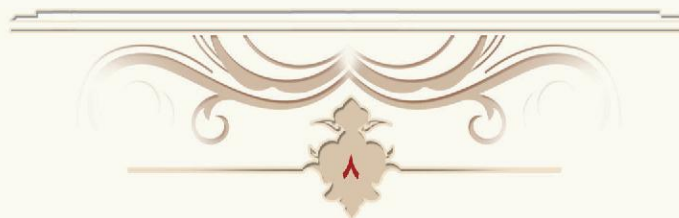
مهمانان از اتاق بیرون آمدند. مرد جوان سبب نیم خورده را از امام گرفت و باز حرفش را تکرار کرد: این سبب را کی خورده؟

یکی از آنها دست بر سینه گذاشت و گفت: مولایم از شما عذر می‌خواهم. این سبب را من خورده‌ام.

امام از جا بلند شد. رو به او کرد و گفت: چرا اسراف می‌کنی؟ چرا قدر نعمت‌های خداوند را نمی‌دانی و به آن بی‌اعتنایی. مگر نمی‌دانی خدا اسراف کاران را به سختی عذاب می‌دهد؟

مرد باز دست به سینه ایستاد و از امام عذر خواست.

امام با مهمانان به اتاق برگشت. وقتی همه در جای خود نشستند، امام رو به آنها کرد و گفت: ادوستان من! وقتی که به چیزی نیاز ندارید. بیهوده آن را تلف نکنید و اگر خودتان به آن احتیاج ندارید به کسانی بدهید که به آن نیازمندند.











## ■ آنها برادران ما هستند

پر رو شوند و کارشان را خوب انجام ندهند. ولی خجالت می‌کشید این حرف‌ها را به امام بگویید.

موقع ظهر، کاروان کنار رود کوچکی ایستاد. چه جای زیبایی بود! پر از سبزه و درخت‌های سرسبز. نسیم با خود بوی گل می‌آورد و بوی چمن‌های تازه. همه با آب رودخانه‌ی کوچک وضو گرفتند و پشت سر امام رضا علیه‌السلام نماز خواندند. بعد از نماز، سفره پهن کردند. مرد بلخی با خوشحالی سر سفره کنار امام نشست. امام دستور داد: «سفره را بزرگتر کنید و به همه بگویید سر سفره بنشینند و با ما غذا بخورند.»

فوری همه‌ی خدمتکارهای سیاه و سفید، بزرگ و کوچک به ردیف در دو طرف سفره نشستند. مرد بلخی با دیدن آنها ناراحت شد. او که یکی از ثروتمندان شهر خودش بود، هرگز اجازه نداده بود خدمتکارانش با او یک جا سر سفره بنشینند و غذا بخورند. این بار دیگر طاقت نیاورد و رو کرد به امام و گفت: فدایت شوم، می‌بخشید آقا! آیا بهتر نیست این خدمتکاران سر سفره‌ی جداگانه‌ای بنشینند و ما...

امام به مرد بلخی نگاه کرد و با ناراحتی گفت: ساکت باش! پروردگار همه یکی است. آنها برادران ما هستند. پاداش افراد بستگی به رفتار و عمل خوبشان دارد.

مرد بلخی از خجالت سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. با خود گفت: حق با امام است. باید از این به بعد با مردم مهربان‌تر باشم و با افراد کوچک‌تر از خودم، با احترام رفتار کنم.

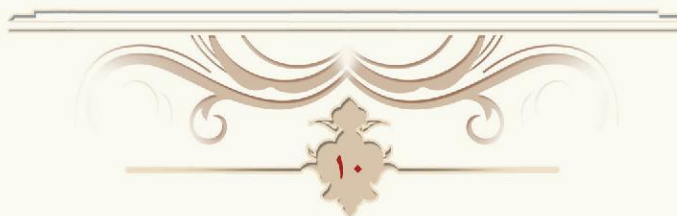
باران نم‌نم می‌بارید. صدای زنگ آرام و دلنواز شترها در دشت پیچیده بود. شترها آرام آرام حرکت می‌کردند. گاه می‌ایستادند. علف‌های بلند و خیس را بو می‌کشیدند و می‌خوردند. انگار دوست نداشتند از صحرای سرسبز جدا شوند.

مرد بلخی روی اسب سفیدش نشسته بود و پشت سر همه آهسته در حرکت بود. باران قطع شد. نسیمی خنک شروع به وزیدن کرد. مرد بلخی به آسمان نگاه کرد. رنگین کمان زیبایی در آسمان دید. چه منظره‌ی قشنگی! نگاهش به امام رضا علیه‌السلام افتاد. امام که جلوتر از او حرکت می‌کرد، به رنگین کمان زیبا چشم دوخته بود. یکی از خدمتکارها به او نزدیک شد.

«آقا کاروان امام خیلی آهسته حرکت می‌کند. اگر بخواهیم تا خراسان با آنها همسفر باشیم خیلی طول می‌کشد. بهتر نیست از آنها جدا شویم؟»

مرد بلخی گفت: نه، با کاروان امام حرکت می‌کنیم، حتی اگر یک سال هم طول بکشد. این بزرگترین افتخار سراسر عمر من است که در کنار او باشم این بهترین لحظه‌های زندگی‌ام است.

خدمتکار گفت: بله آقا! هر جور شما بخواهید. شیعه‌ی اسبی در صحرا پیچید. مرد بلخی لبخند زد. از وقتی که با چند خدمتکارش به کاروان امام پیوسته بود، خیلی خوشحال بود. اما از کارهای امام تعجب می‌کرد. امام با همه، حتی با خدمتکارها خوش رفتاری می‌کرد و خیلی به آنها احترام می‌گذاشت. چندبار به زبانش آمده بود که بگوید: آقا! به این خدمتکارها زیاد رو ندهید. امکان دارد











## ■ مزد کارگر

غروب بود. با امام به خانه‌اش رفتم. در خانه‌اش چند نفر مشغول بنایی بودند. دیوارها را خراب کرده بودند. دو سه نفر در حیاط داشتند کاهگل درست می‌کردند. یک نفر خشت‌ها را روی هم می‌چید. چند نفر هم خاک‌ها را بیرون می‌بردند.

امام به همه خسته نباشید گفت. گویا همه‌ی کارگرها را می‌شناخت. ناگهان در آن میان چشمش به یک کارگر ناشناس افتاد. کمی به او نگاه کرد. بعد، از خدمتکارش که مواظب اوضاع بود پرسید: این کارگر کیست؟

خدمتکارش جواب داد: کارگری است که به کمک ما آمده.

امام گفت: آیا مزدش را هم تعیین کرده‌اید؟

خدمتکار جواب داد: نه آقا! زیاد مهم نیست. هر چه به او بدهیم می‌پذیرد.

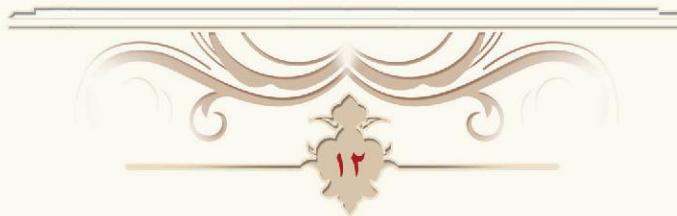
با این حرف، آقا خیلی ناراحت شد و به خدمتکارش تندی کرد. خواستم او را آرام کنم. گفتم: آقا! قربانتان بروم، زیاد خودتان

را ناراحت نکنید.

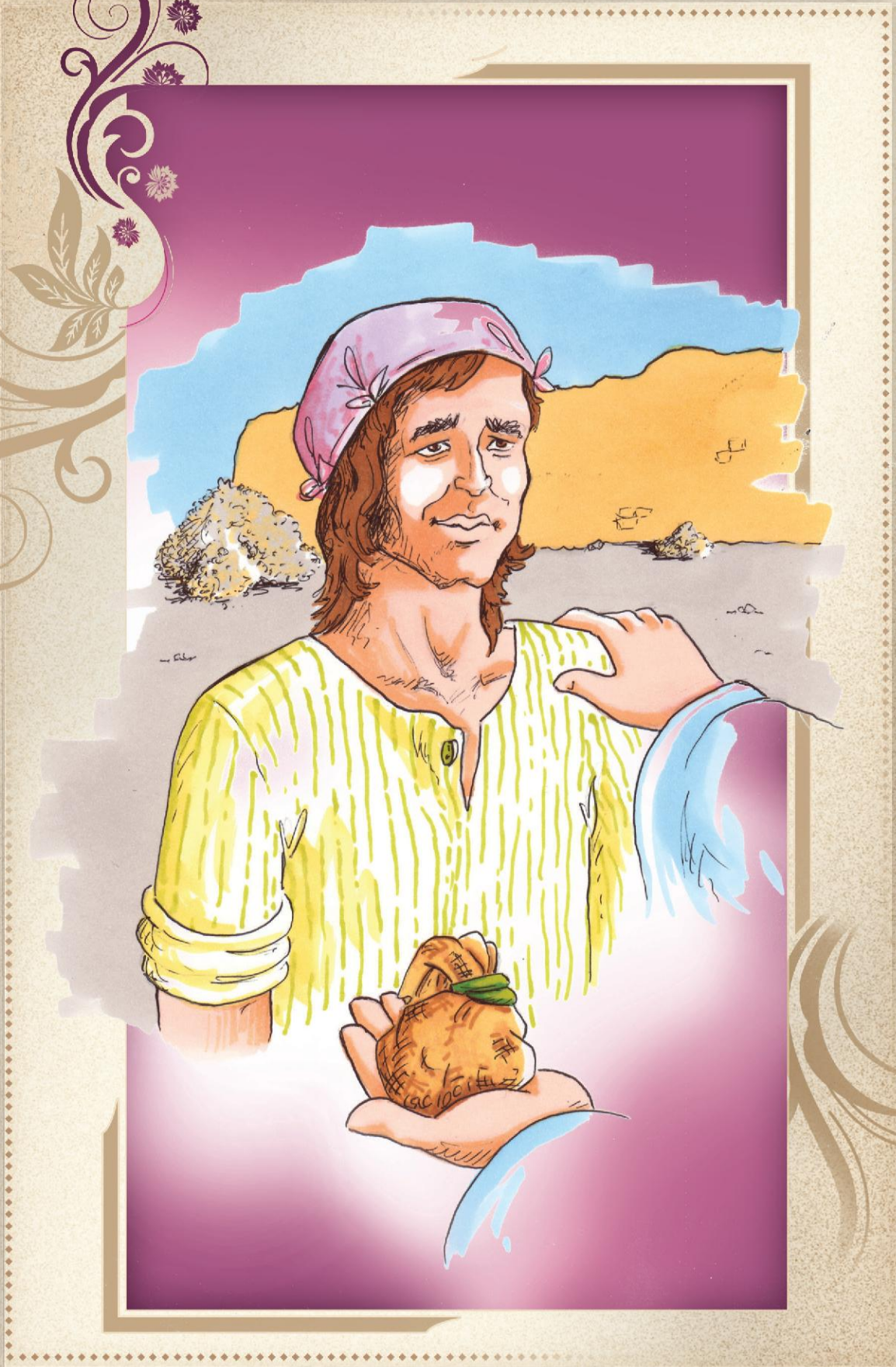
امام رضا علیه السلام با همان ناراحتی رو به من کرد و گفت: ای سلیمان! <sup>۱</sup> بارها گفته‌ام برای کار، کسی را نیاورید مگر آنکه قبلاً مزدش را تعیین کرده باشید. کسی که نمی‌داند مزدش چقدر است، اگر چند برابر مزدش را هم بگیرد، ممکن است فکر کند مزدش را کم داده‌اند. اما اگر مزدش را تعیین کرده باشند و به آن اندازه پول به او بدهند، خشنود می‌شود. اگر هم مبلغ کمی بر دستمزدش اضافه کنند، آن وقت کاملاً راضی و سپاسگزار خواهد شد.

آن روز دیدم که امام رضا علیه السلام آن کارگر را صدا زد. بعد از صحبت زیاد، دستمزد خوبی به او داد. آن کارگر خیلی خوشحال شد و برای او دعا کرد.

۱- سلیمان جعفری: یکی از دوستان امام رضا علیه السلام.











## ■ درس تواضع

در را باز کرد. بسم الله گفت و قدم در حمام گذاشت. بخار آب گرم مثل مه فضای حمام را پر کرده بود. کمی به اطراف نگاه کرد. حمام تقریباً شلوغ بود. هر صدایی که بر می‌خواست بم و طنین انداز می‌شد. کف سنگفرش شده‌ی حمام لیز و خیس بود. امام با احتیاط گام برداشت و به سوی خزینه رفت. کسی جلوی خزینه بر سکویی نشسته بود و تاس تاس آب بر سرش می‌ریخت. امام نیز سطلی مسی را برداشت و از آب خزینه پر کرد. او هم روی سکو نشست و چند بار با تاس آب بر سر و دوشش ریخت. کسی نزدیک خزینه داشت پشت رفیقش را مشت و مال می‌داد. در آن شلوغی و فضای مه آلود، کسی متوجه امام نبود. امام باز سطل را پر از آب کرد، رفت تا در گوشه‌ای خود را بشوید. پیرمردی وسط حمام کنار یکی از ستون‌ها نشسته بود. سر و صورتش پر از کف صابون بود. با چشمان نیمه باز متوجه عبور امام شد.

- ای آقا! خواهش می‌کنم بر سرم آب بریز.

امام به او نزدیک شد و سطل آبی که همراه داشت آهسته آهسته بر سر او ریخت. پیرمرد تند تند بر موی بلندش چنگ زد. دو نفر که کمی آن طرف‌تر نشسته بودند. با دیدن امام او را شناختند. یکی از آنها رو به دیگری کرد و گفت: چه پیرمرد پر رویی! به فرزند رسول خدا فرمان می‌دهد که بر سرش آب بریزد!

آن دیگری گفت: راست می‌گویی ولی شاید نمی‌داند او امام رضاست!

پیرمرد بدون این که به چهره‌ی امام نگاه کند گفت: آقا لطفاً این لیف و صابون را بگیر و به کمرم بکش!

امام با خوشرویی شروع کرد بر تن او کیسه کشیدن.

- لطفاً سرم را هم صابون بزن!

امام نیز همان کار را کرد. دو نفری که متوجه امام و پیرمرد بودند، بیشتر تعجب کردند. یکی گفت واقعاً که این

پیرمرد جسارت را از حد گذرانده، باید کاری بکنیم. امام در این لحظه سطل خالی را برداشت تا برود و آب بیاورد. آن دو نفر از جا بلند شدند و جلو رفتند.

- درود بر مولایمان! شما زحمت نکشید. خواهش می‌کنیم سطل را به ما بدهید تا آب بیاوریم.

اما امام با مهربانی به آنها اجازه نداد و خودش به سوی خزینه رفت.

پیرمرد همان طور کنار ستون منتظر بود. آن دو نفر نزد پیرمرد رفتند.

- ای عمو! می‌دانی این مرد چه کسی بود که بر تن تو کیسه می‌کشید؟

- نه، مگر که بود. بنده‌ای بود از بندگان خدا.

یکی از آنها خندید و گفت: چه می‌گویی عمو! این فرزند رسول خدا امام رضا علیه السلام بود. پیرمرد با دستپاچی با پشت دست کف دور چشم‌هایش را پاک کرد و با تعجب به آن دو نگاه کرد.

- گفتی که بود؟

- مولای ما امام رضا علیه السلام

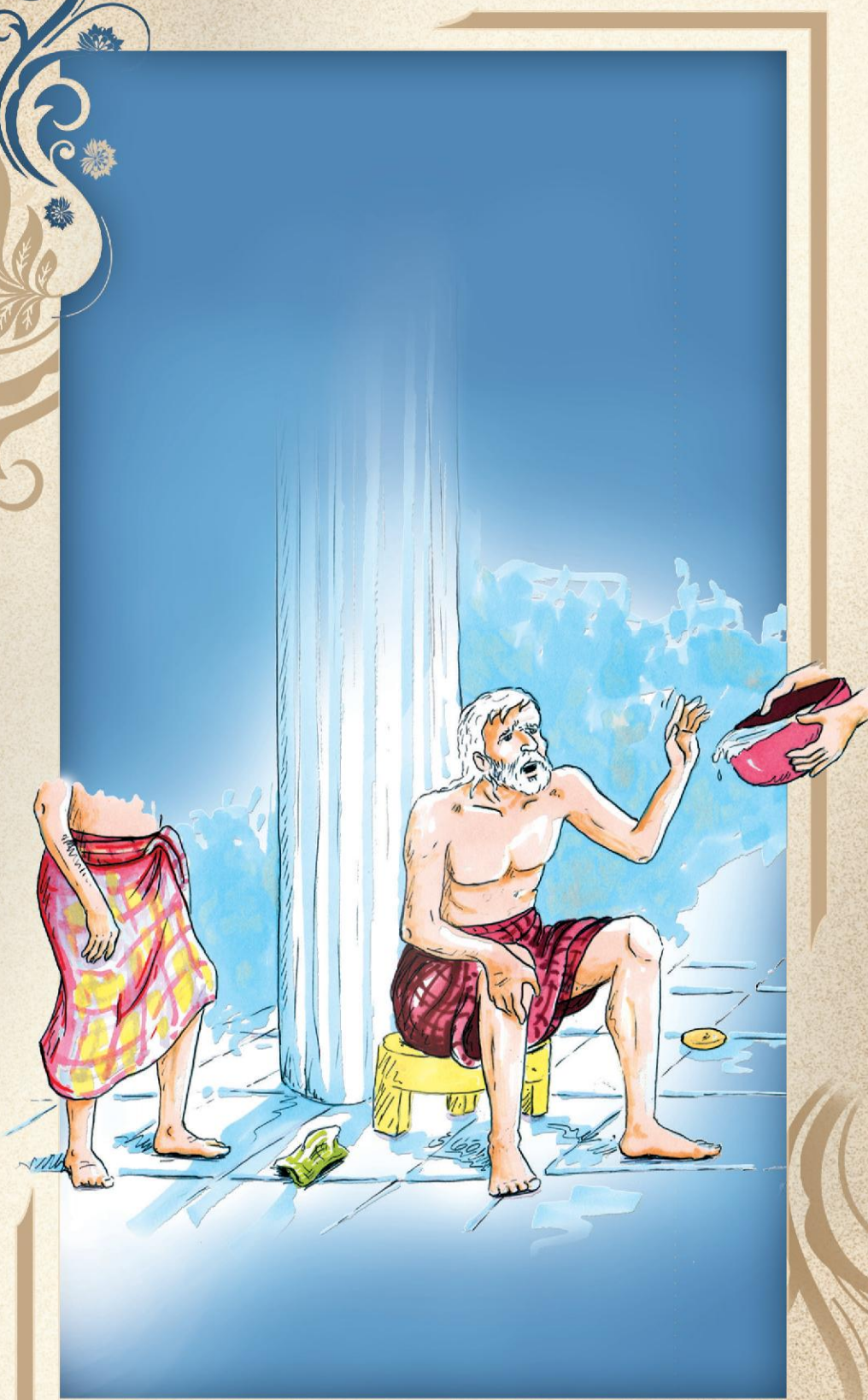
- نه! وای بر من! به خدا نمی‌دانستم. آه خدایا مرا ببخش!

در همین لحظه امام با سطل آب برگشت. پیرمرد با شرمندگی نگاهش کرد، دست امام را گرفت و گفت: مولای من به خدا تو را شناختم. جسارت مرا ببخش. امام لبخند زد و گفت: راحت باش و بر سر جای خود بنشین!

با اصرار امام پیرمرد نشست و امام آرام آرام بر سر و تن او آب ریخت. گویا بقیه هم متوجه امام شده بودند، زیرا از گوشه و کنار حمام به او نگاه می‌کردند و از آن همه اخلاق نیک و تواضع امام در تعجب بودند و درس افتادگی، مهربانی و برادری را از او می‌آموختند.











## ■ خوابی که راست بود.

گفت: مولای من! کبودی لب و دهانم داستان درازی دارد. «مدتی پیش با کاروانی به کرمان می‌رفتم. هوا بسیار سرد و زمین پوشیده از برف بود. در گردنه‌ی کوهی، راهزنان به کاروان ما حمله کردند و داروندار کاروان را غارت نمودند. راهزنان که فکر می‌کردند من آدم ثروتمندی هستم و سکه‌های طلایم را جایی پنهان کرده‌ام، مرا شکنجه کردند تا جای طلاها را به آنها نشان بدهم. من هرچه قسم می‌خوردم که طلایی همراه ندارم باور نمی‌کردند. مرا با صورت بر روی برف کشیدند دهانم را پر از برف کردند ساعت‌ها کارشان همین بود. لب‌هایم کبود و دهان و زبانم زخمی و خون آلود شد. سرانجام پیرزنی که در آن اطراف زندگی می‌کرد با خواهش و التماس مرا از دست آنها نجات داد. بعد با هزار زحمت به شهرم برگشتم ولی زخم دهان و لب‌هایم روز به روز عمیق و بدتر شد.» امام با دقت به حرف‌هایش گوش می‌داد و دلسوزانه به او نگاه می‌کرد. مرد ادامه داد: یک شب خواب شما را دیدم. نمی‌دانم واقعاً خودتان بودید یا نه؛ چهره‌ات پوشیده بود. انگار کسی به من گفت امام رضا علیه السلام است. امام گفت: مگر آن دارو را در خواب به شما معرفی نکردم؟

مرد به ذهنش فشار آورد. انگار تازه چیزهایی به یادش می‌آمد.

– آه، بله بله، اصلاً از یاد برده بودم. حالا که فکر می‌کنم شما دارویی را پیشنهاد دادید.

– به همان دستور عمل کن!

– فدایت شوم اگر می‌شود دوباره بفرمایید!

امام دست‌درارویی را به او دادند و فرمودند: چند بار روی لب و دهانت بگذار خوب می‌شوی. برایت دعا نیز می‌کنم.

مرد خوشحال شد و با دعا و تشکر از امام خداحافظی کرد. او با شتاب به شهر خود برگشت و به دستورهای امام عمل کرد و پس از مدت کوتاهی سلامتی خود را باز یافت.

زن به همسرش نگاه کرد. همسرش کنار پنجره نشسته بود و به آسمان پر ستاره خیره بود. چند روز بود که کمتر حرف می‌زد. خجالت می‌کشید و از مردم دوری می‌کرد. یک گوشه کز می‌کرد و در فکر فرو می‌رفت. دیگر از همه جا نا امید شده بود. زن کنار همسرش رفت. مرد رو به او کرد. زن چشم‌های اشک آلود شوهرش را دید.

– عزیزم صبر داشته باش، خدا بزرگ است.

مرد که لب و دهانش را با پارچه‌ای پوشانده بود، به سختی گفت: فکر نمی‌کنم دیگر کسی بتواند معالجه‌ام کند. پیش هر طبیبی رفتم اما چه فایده! زن آه کشید و گفت: یادت هست که گفتم خواب دیدم، خواب امام رضا علیه السلام را. برو به پابوس آقا شاید بتواند برایت کاری کند. مرد باز چند روز صبر کرد. یک روز صبح زود وسایل سفرش را آماده کرد.

زنش پرسید: کجا؟

– می‌روم نیشابور!

– چرا نیشابور؟

– شنیده‌ام که امام رضا علیه السلام چند روز است که به نیشابور رفته!

زن با شوق گفت: چه خوب. امیدوارم مشکلات حل شود. سلام مرا هم به آقا برسان!

مرد گفت: مواظب خودت باش. بعد سوار اسب شد و به طرف نیشابور رفت. بعد از چند روز به نیشابور رسید. نشانی امام را از مردم پرسید و به دیدار او رفت. چند نفر در خدمت امام بودند. امام با مهربانی با او دست داد و حالش را پرسید. مرد از دیدن امام ذوق کرد و اشک شوق از چشم‌هایش سرازیر شد. پارچه‌ای را که بر لب و چانه‌اش بسته بود، باز کرد. همه با دیدن لب و چانه کبود و سیاه شده‌اش تعجب کردند. یکی گفت: وای... این دیگر چه نوع بیماری است!

مرد که به سختی می‌توانست حرف بزند شمرده شمرده











### ■ گنجشک چه می گوید

بهار بود. نسیم بوی گل می آورد، بوی شکوفه های سیب. امام رضا علیه السلام با دوستش سلیمان در ایوان خانه نشسته بود و با هم گفتگو می کردند. ناگاه گنجشکی جیک جیک کنان بالای سر آنها بال زد بعد روی درخت جلوی ایوان نشست. امام به گنجشک نگاه کرد. گنجشک زل زده بود به او و یک دم از صدا باز نمی ایستاد.

پس از لحظه ای دوباره بی قرارتر از قبل بالای سر آنها به پرواز درآمد.

این بار خودش را کمی پایین کشید و از جلوی چشمان امام رد شد. سلیمان با چشمانش او را تعقیب کرد و گفت: عجب گنجشک پر رویی! لابد گرسنه است.

گنجشک باز پرید روی شاخه ای درخت جلوی ایوان. سلیمان میوه ای از بشقاب برداشت و دنباله ی گفتگوش را ادامه داد. اما هنوز لحظه ای نگذشته بود که گنجشک باز بالای سر او و امام شروع به چرخیدن کرد و باز از جلوی چشمان آنها رد شد. سلیمان گفت: پناه بر خدا، این گنجشک سمج، راحتان نمی گذارد!

امام رو به سلیمان کرد و گفت: می دانی این گنجشک چه می گوید:

سلیمان با تعجب پرسید: نه سرورم. فرزند رسول خدا داناتر است.

- این گنجشک مادر، از ما کمک می خواهد، زیرا جوجه هایش در خطر بزرگی هستند.

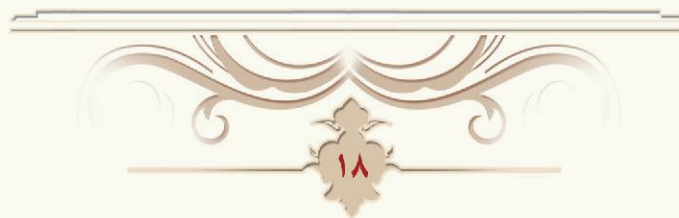
سلیمان با حیرت و نگرانی پرسید: حالا چه باید کرد

سرورم، چه پیشنهادی می کنید؟

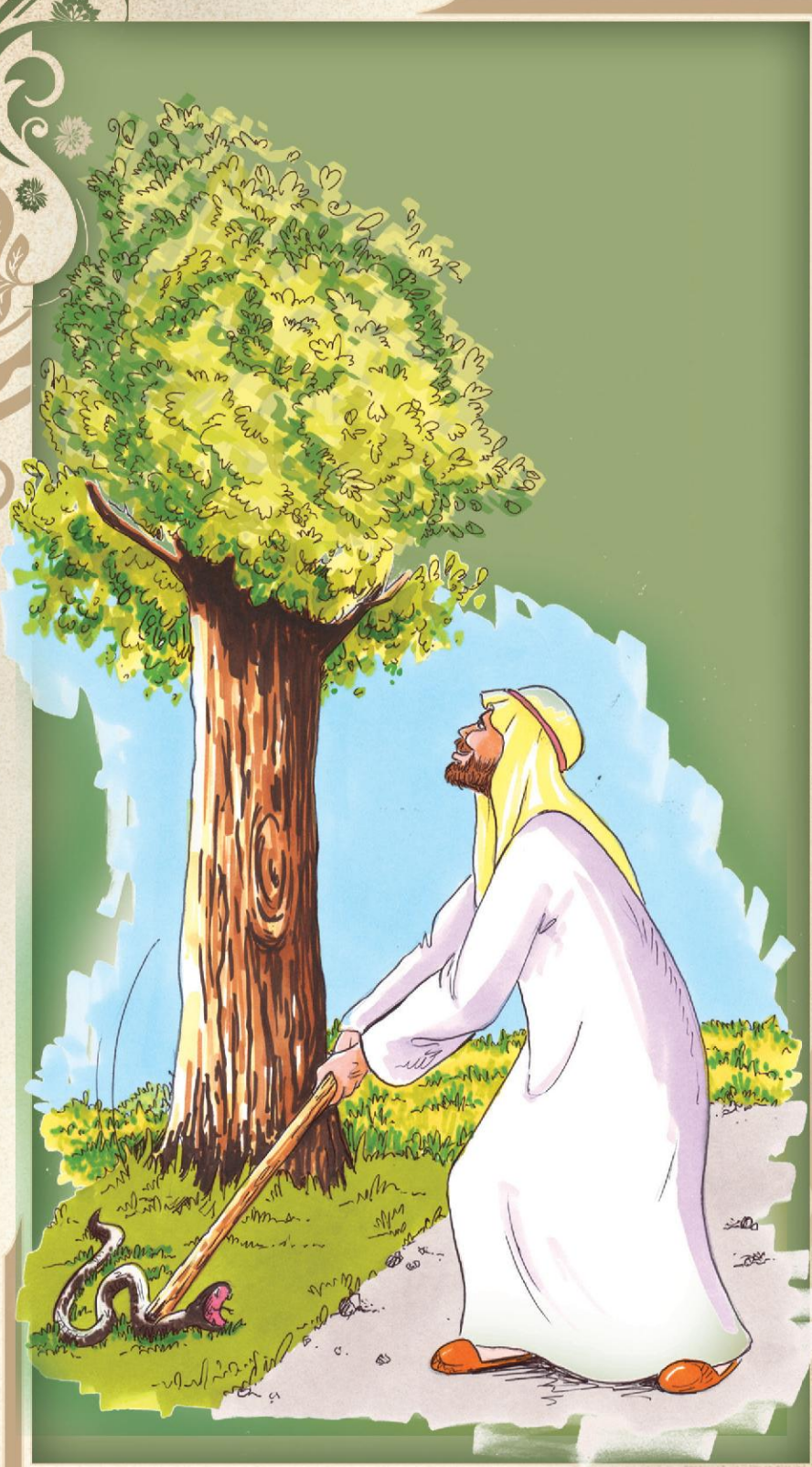
امام برخاست و از گوشه ی ایوان، چوبی برداشت.

- این چوب را بگیر! زود به لانه اش برو، و از خطری که جوجه هایش را تهدید می کند جلوگیری کن!

سلیمان چوب را از امام گرفت. گنجشک که انگار همه چیز را شنیده بود آرام به سوی باغ پرواز کرد. سلیمان هم به دنبالش دوید. درست در آخر باغ، چسبیده به دیوار گلی آن، درخت تنومندی قرار داشت. سلیمان نگاه کرد. بالای تنه درخت، آن جا که شاخه ها تقسیم می شود، لانه ی گنجشک بود. ماری سیاه نزدیک لانه چنبر زده بود. جوجه گنجشک ها که بوی خطر را حس کرده بودند تند و تند جیک جیک می کردند. گنجشک مادر، پس از کمی چرخ زدن روی لانه، بر شاخه ای نازک نشست و با چشمان ریز خود به مار خیره شد. سلیمان وقت را تلف نکرد. پرید روی دیوار گلی و آرام آرام جلو رفت. مار فیس فیس کنان کمی جلو خزید و گردنش را کمان کرد. همین که خواست سرش را توی لانه ی جوجه ها کند، چوب سلیمان بالا رفت و بر سر مار فرود آمد. مار از آن بالا بر زمین افتاد. سلیمان با چابکی پرید پایین و چند ضربه ی به مار زد. بعد سرش را بالا گرفت و به لانه ی جوجه ها نگاه کرد. مادر جوجه ها این بار کنار لانه نشسته بود و خوشحال جیک جیک می کرد. انگار داشت با جیک جیک خود از او و امام رضا علیه السلام تشکر می کرد. سلیمان خندید و با خوشحالی برگشت تا قضیه را برای امام تعریف کند.









## ■ عزیزترین مهمان

پیرزن با خوشحالی پیراهن تازه‌اش را پوشید. خود را مرتب نمود و سپس خانه را گردگیری و نظافت کرد. بعد با همان خوشحالی جارو و سطل آب را برداشت و به کوچه رفت تا کوچه را آب و جارو کند. دو زن همسایه دم در خانه‌هاشان ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. با دیدن پیرزن خندیدند و جلو رفتند. پیرزن شروع کرد به جارو زدن. یکی از زن‌ها سلام کرد و گفت: چه شده خاله! لباس نو پوشیدی حتماً جایی دعوتی؟ پیرزن سرش را بلند کرد و گفت: نه از این خبرها نیست. تازه من که پا ندارم جایی بروم. همسایه‌ی دومی گفت: حتماً منتظر مهمان عزیزی هستی که این جوری به خودت رسیدی؟ پیرزن بر زبانش آمد که بگوید: «خواب امام رضا علیه‌السلام را دیده‌ام که امروز به خانه‌ی من می‌آید». اما زود از گفتن آن پشیمان شد. فکر کرد اگر خوابش را بگوید به او خواهند خندید. بی‌اعتنا سرگرم کارش شد. دو زن همسایه با هم مشغول صحبت شدند. صحبت از امام رضا علیه‌السلام بود. پیرزن گوش‌هایش را تیز کرد.

- می‌دانی که امروز قرار است امام رضا علیه‌السلام به شهرمان - نیشابور - بیاید!

- این خبر را دیروز از شوهرم شنیدم. می‌گویند خیلی از مردم همراه بزرگان شهر امروز از کله‌ی سحر به پیشواز امام رفته‌اند.

- فکر می‌کنی مهمان چه کسی خواهد بود؟

- نمی‌دانم. ولی حتماً مهمان یکی از ثروتمندان و بزرگان شهر خواهند بود.

پیرزن پس از آب و جارو کردن به درون رفت. روی پله‌ای نشست. انگار دلش گرفته بود. با خودش گفت: هم‌اکنون خواب و خیال است. مگر می‌شود امام رضا علیه‌السلام این همه آدم بزرگ و اسم و رسم دار را رها کند و به خانه‌ی من بی‌کس و کار بیاید. چه خیالات خوشی! ولی کار خدا را چه دیدی، شاید هم... ساعت‌ها گذشت. پیرزن هر چند دقیقه، به کوچه سرک می‌کشید. ساعت به ساعت رفت و آمدها در کوچه زیادتر می‌شد. ناگهان جمعیت عظیمی از دور پیدا شد. زن و مرد، پیر و جوان به استقبال امام می‌رفتند. اما پیرزن دم در خانه‌اش ایستاده بود و به جمعیتی که به آن سو می‌آمد خیره بود. در میان جمعیت، امام روی اسب

سفیدی نشسته بود و هر دم با اشاره‌ی دست جواب سلام و احساسات مردم را می‌داد. مردم دور اسبش را گرفته بودند و دست و پای امام را بوسه باران می‌کردند. امام نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. قلب پیرزن به تپ تپ افتاد. دم در هر خانه‌ای که امام می‌رسید، کسی افسار اسبش را می‌گرفت و خواهش می‌کرد که به خانه‌ی او برود. اما امام به راهش ادامه می‌داد. اشک شوق در چشم‌های پیرزن حلقه زد. امام نرسیده به خانه‌ی پیرزن نگاهی به او کرد. با نگاه مهربان امام انگار قلب پیرزن می‌خواست از جا کنده شود. اسب انگار می‌دانست کجا باید بایستد. همین که جلوی خانه پیرزن رسید ایستاد. پیرزن فوری منقل کوچکش را که آماده کرده بود، به دست گرفت. اسپند روی آن ریخت. کمی جلوتر رفت و در میان موجی از شور و شادی مردم رو کرد به امام و گفت: سرورم، مولای من. فدایت شوم. قدم روی چشم من بگذار و به خانه‌ی من بیا. امام از اسب پیاده شد. همه یک دفعه ساکت شدند. پیرزن حرفش را باز تکرار کرد. امام لبخند زد و در میان تعجب همه پا به درون خانه پیرزن گذاشت خواب پیرزن به واقعیت پیوست. مردم و بزرگان شهر به خانه‌ی پیرزن آمدند. همسایه‌ها از هر طرف برای پذیرایی امام و مردم دست به کار شدند. امام پس از استراحت، در حیاط خانه کمی قدم زد و به تماشای باغچه کوچک پیرزن ایستاد. پیرزن جلو دوید.

- قربان قدم‌هایت آقا! دوست دارم این نهال بادام را با دست‌های خودت در این باغچه بکاری.

امام لبخند زد؛ با خوش‌رویی نهال بادام را گرفت و در باغچه کاشت و در پایش آب ریخت. آن روز پیرزن خوشبخت‌ترین آدم روی زمین بود. از آن پس پیرزن در میان مردم به «پسندیده» معروف شد. یک سال بعد درخت کوچک بادام قد کشید و بار داد. پیرزن هر وقت به درخت نگاه می‌کرد به یاد امام می‌افتاد. درخت بادام بوی خوب دست‌های امام را می‌داد. مردم و همسایه‌ها که قصه‌ی درخت بادام را شنیده بودند. هر روز به در خانه‌ی پیرزن می‌آمدند و از او می‌خواستند تا بادامی به عنوان تبرک به آنها بدهد.









## ■ بخشش پنهانی

مرد بلند قامت در زد. یکی از خدمتکارهای امام رضا علیه السلام در را به رویش باز کرد.

- سلام دوستم! به آقا بفرمایید، مسافری از راه دور آمده، عرضی دارد و می‌خواهد خدمت برسد.

خدمتکار رفت و پس از لحظه‌ای برگشت.

- بفرمایید! آقا اجازه‌ی ورود دادند.

مرد مسافر لباسش را مرتب کرد و داخل شد. امام با چند تن از شاگردان خود در ایوان خانه نشسته بود و جلسه‌ی علمی داشت. همه به احترام مرد غریبه از جا برخاستند. امام با خوش‌رویی با او دست داد و در کنار خود نشاند و حالش را پرسید. بحث علمی از سر گرفته شد. شاگردان سؤال می‌کردند و امام جواب‌های کوتاه و بلند می‌داد. مرد تسوی فکر رفت. خجالت می‌کشید تقاضایش را بر زبان بیاورد، آن هم جلوی آن همه آدم. یک دفعه در بین سؤال و جواب، امام رو کرد به مرد و به چهره‌ی پر از تشویش و غمگین او نگاه کرد. دوباره با مهربانی حالش را پرسید. مرد با شرمندگی و آهسته طوری که دیگران حرفش را نشنوند گفت: عرضی داشتم سرورم!

- بگو برادر!

- من از سفر حج می‌آیم و از دوستداران شما هستم. هرچه داشتم در این سفر خرج شد. اکنون پولی ندارم که به دیار خود برگردم. کسی را هم در این شهر نمی‌شناسم که به من کمک کند. دو سه روز است که در کاروانسرای ابتدای این شهر اُتراق کرده‌ام. یکی از مسافران گفت به خدمت شما برسم. من مردی ثروتمند هستم. باور کن وقتی به شهر خودم برسم به همان اندازه‌ای که به من کمک کردید از طرف شما صدقه خواهیم داد.

امام با مهربانی دست روی دستش گذاشت و گفت: بنشین.

مرد نگاهی به شاگردهای امام کرد. آنها چشم به او دوخته بودند. او سرش را پایین انداخت. دوباره سؤال و جواب شروع شد. کم کم شاگردهای امام رفتند؛ تنها دو نفر از یاران نزدیک امام، سلیمان جعفری و «خیثمه» باقی ماندند. امام به آن دو نگاه کرد.

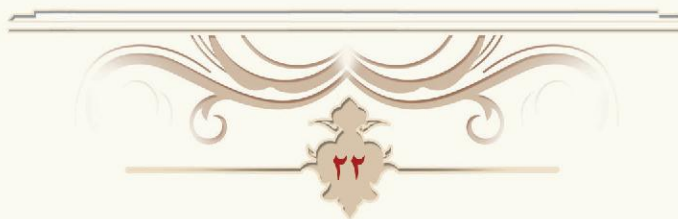
- اجازه می‌دهید به اندرون خانه «اتاق» برگردم.

سلیمان با احترام پاسخ داد: خواهش می‌کنم. بفرمایید سرورم!

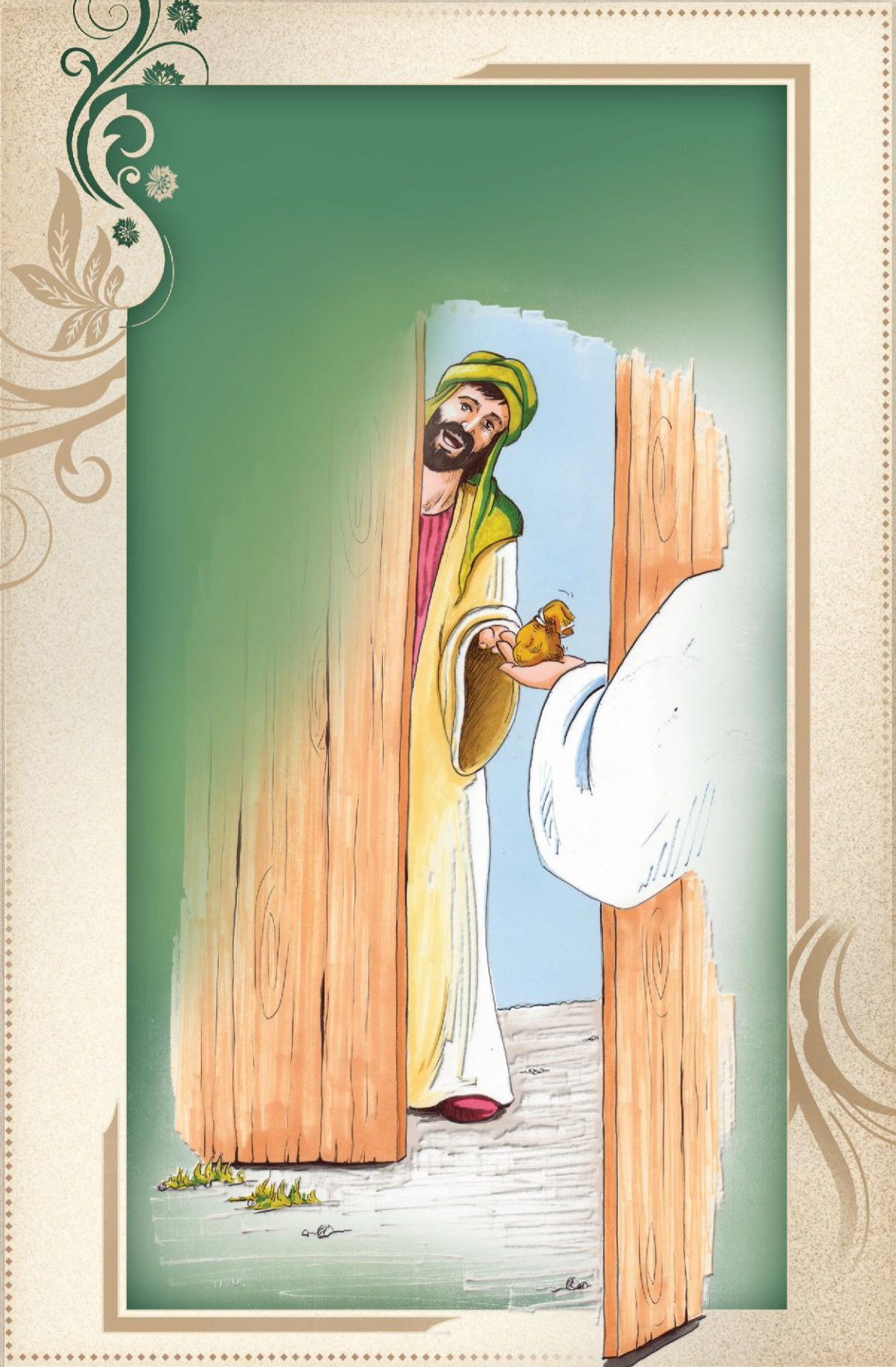
امام برخاست و به اتاق خود رفت. پس از مدتی کوتاه از پشت در اتاق مرد را صدا زد. غریبه بلند قامت برخاست و به درون خانه رفت. از آن چه می‌دید تعجب کرد. امام بی‌آنکه دیده شود از پشت در کیسه‌ی کوچکی بیرون داده بود. وقتی مرد جلوی در رسید. امام از پشت در آهسته گفت: این دویست درهم را بگیر و خرج سفرت کن. من آن را به تو بخشیدم. لازم نیست از طرف من صدقه بدهی! مرد غریبه از آن همه بزرگواری امام تشکر کرد و با دعای فراوان از او خداحافظی کرد.

وقتی آن مرد از خانه‌ی امام رفت. امام پیش دو شاگرد خود برگشت. سلیمان پرسید: سرورم شما به آن مرد غریبه لطف زیادی کردید اما چرا آن کیسه را از پشت در به او دادید، بدون آنکه دیده شوید؟


امام گفت: ترسیدم با او چهره به چهره شوم و شرم و خجالت را در چهره‌اش ببینم. رسول خدا فرمود: «کسی که بخشش خود را بیوشاند پادشاه او برابر با هفتاد حج است».











---

## مسابقه فرهنگی سایه سار رافت

پرسش ها از متن کتاب طرح شده است . به روش زیر می توانید در مسابقه شرکت کنید:

ارسال پاسخ به سامانه پیامکی : برای این کار کافی است به ترتیب نام مسابقه و شماره گزینه صحیح پرسش ها را به صورت عددی ۳ رقمی ، از چپ به راست ، همراه با نام و نام خانوادگی خود، به سامانه پیامکی ۳۰۰۰۸۰۲۲۲۲ بفرستید.

### مثال: سایه سار رافت ۱۳۰ محمد رضوی

پرسش ها:

پرسش اول: مردم قم چه پیشنهادی برای پیراهن امام رضا (علیه السلام) به دعبل خزاعی دادند؟

۱- خرید پیراهن به صد دینار

۲- خرید تکه ای از پیراهن به هزار سکه طلا

۳- خرید پیراهن به هزار سکه طلا

پرسش دوم: مرد بلخی گفت : (( آقا: آیا بهتر نیست خدمتکاران سر سفره جداگانه ای بنشینند ؟ )) پاسخ امام رضا (علیه السلام) به او چه بود؟

۱- پروردگار همه یکی است .

۲- پاداش افراد بستگی به رفتار و عمل خودشان دارد.

۳- هر دو گزینه

پرسش سوم : بر اساس سخن پیامبر اکرم (صلی الله علیه وآله)، کسی را که بخشش خود را ببوشاند چه پاداشی دارد؟

۱- هفتاد حج

۲- برکت و افزایش اموال

۳- روزه دار و شب زنده دار

